

سبزه زهرا برقی

یکی بود، یکی نبود... دختری که پسر بود!

به مناسبت روز دختر

حرف از روز دختر است. روز تولد حضرت معصومه (علیها السلام). توی این روز من یک حس خاصی دارم. حس دور بودن و نزدیک بودن. چرا؟ الان برایتان می‌گویم:

بچه که بودم دوست داشتمم پسر باشم. نه این که از دختر بودن بدم بی‌اید، اما پسر بودن بهتر بود انگار! تیپ و قیافه و عوفا و لباس‌های من پسرانه بود. از آن ادا‌های دخترانه نداشتم. توی مدرسه من فقط بلد بودم از آجرهای شکسته دیوار بالا بروم و توپ والیبال مان را که روی پشت بام همسایه افتاده بود، پائین بیاورم. من فقط بلد بودم کاتر تیز را دستم بگیرم و چیزی را برای غرفه دهه فجر ببرم و با چسب‌های قوی بچسبانم. من فقط بلد بودم از بالاترین پله پایین ببرم و هیچیم نشود. من پسر بودم و یک اسم پسرانه هم برای خودم انتخاب کرده بودم که دوران قبل از مدرسه هر کس از من می‌پرسید اسمت چیه، همان را در جوابش می‌گفتم. هیچ وقت هم به معنای واقعی، عروسک‌بازی نکردم. یعنی اگر هم عروسکی دستم می‌گرفتم، می‌شدم برادر یا بابای آن عروسک!

عروسک‌های من به جای آن که در رختخواب مخملی آبی بخوابند، عمدتاً مشکلات حادی برایشان پیش می‌آمد که باید حلش می‌کردند. تصادف یا جنگ یا دزدی و... چیزی که دختر قصه را وابسته بکند به برادر و بابایش. آنوقت نقش من پررنگ می‌شد.

سال‌های سال اوضاع همین شکلی بود. توی نقاشی‌های من خبری از دختری با دامن چین‌چینی نبود. اما تا دلت بخواهد ماشین و هواپیما و پرچم‌هایی بر فراز کوه‌های ته افق بود که دفترم را پر می‌کرد.





من دقیقا وقتی به تفاوت خودم با دخترهای دیگر پی می‌بردم که کنار دختر عمهام جلوی آینه می‌ایستادم. انگشت‌های من ظرافت او را نداشت. ناز و اداهایی که او داشت، من بلد نبودم. او با دامن چین‌چینی می‌چرخید وسط اتاق و می‌خندید و کیف می‌کرد. و من همیشه شلوار داشتم. رنگ به رنگ، اما دامن نه. نه دوست داشتم دامن بپوشم و نه بلد بودم. مامان برایم دامن خرید نو ماند توی کمد. فقط وقتی با دختر عمه می‌افتادیم به شوخی، یک کمی هوس می‌کردم دامن بپوشم و باز زود از سرم می‌افتاد.

خندهام می‌گیرد. من جوری بودم که مامان و بابا وقت ثبت نام من در کلاس اول دبستان می‌ترسیدند من زیر بار پوشیدن مقنعه و مانتو نروم و وقتی زیر بار رفتم، انگار یک بار سنگین از روی دوش‌شان برداشته بودم. اما من چادر هم پوشیدم و شاخ‌های فراوانی روی سر اقوام درآمدا!

بازی‌های پسرانه، لباس‌های پسرانه، لباس خلبانی که به اصرار خودم برایم خریده بودند و خیلی صحنه‌های دیگر یادم هست که این احساس پسر بودن را در من نشان می‌داد. من یادم هست که دم غروب بود. آن سال‌های بمباران. من و خاله توی خیابان بودیم که آژیر زدند و مردم فرار کردند. خاله هم دستم را می‌کشید و فرار می‌کرد. من اما انقدر جسارت داشتم که سرم را بالا بگیرم و هواپیمای عراقی را دنبال کنم. آخرش هم خاله مرا بلند کرد و گذاشت روی چینه کوتاه دیواری تا من هواپیما را بهتر ببینم!

چرا این‌ها را گفتم؟

برای این که من از یک جایی به بعد دیگر دلم نخواست پسر باشم. به دختر بودن خودم افتخار کردم. قابلیت‌های خودم را شناختم و پرونده پسر بودنم بسته شد!

اما واقعا از کی؟ از کی من دختر شدم؟ کی خودم را دیدم که یک دخترم؟ کی خوشحال شدم از دختر بودن؟

وقتی حس کردم قابلیت‌های فراوانی در من هست که در مردها نیست و نمی‌تواند باشد. حس خوشایند دختر بودن به یکباره نیامد توی وجودم. ذره ذره آمد. جوری که من نفهمیدم دقیقا از کی دختر شدم. از کی نه تنها به

جنسیتم راضی شدم، بلکه آن‌را با جان و دل پذیرفتم و عاشقش شدم. خیلی زمان برد. شاید بیست، بیست و پنج سال زمان برد تا من بفهمم چه نعمت بزرگی است دختر بودن. چه توانایی‌هایی در من هست که در پسرهای هم سن و سال من نیست. چه قدرت فهم و تحلیلی در من هست که می‌تواند مرا برتر کند و از چاله چوله‌های زندگی درم بیاورم. باورم نمی‌شد چون هیچ وقت این احساس شوریدگی را نداشتم.

دنیای من عوض شد. رنگ دخترانه گرفت به خودش. بهار شد. انگار، من دیدم که شدهام زهرا. با تمام ویژگی‌های زهرایی که از خودم سراغ داشتم یا نداشتم و این ویژگی‌ها از من دختری ساخت که دیگر دنبال نگاه‌های تحسین‌آمیز دیگران توی کوچه و خیابان نبود. چون خودم خودم را تحسین می‌کردم و همین برایم مهم بود. دیگر نشدم عروسک این و

آن. دیگر ادای پسر بودن در نیاوردم چون با تمام حالات دخترانه‌گی خودم داشتم به معنای واقعی زندگی می‌کردم و کیف می‌کردم. از این که این ظرافت و لطافت را خدا به من داده. کیف می‌کردم چون دیدم که خدا قدرتی در من دختر قرار داده که معادله‌ها را عوض کنم. جان ببخشم به یک جمع بی‌روح و لطافت را هدیه دهم به آن کسانی که نگاه‌شان به دنیا لطیف نیست.

و من خوشحالم که دخترم. خوشحالم که پسر نیستم. خوشحالم که حالا که توی آینه نگاه می‌کنم یک دختر، یک زن، یک بانوی خانه و یک مادر می‌بینم که چشمانش می‌درخشد و شاکر است از این جنسیت. دخترهای مثل ما! عیدتان مبارک.